

اوه يکسال ؟ راستی یکسال است که سوری من روی و مرا تک و تنها در
این شکسته نشانیده است ؟

پس چطور من زنده‌ام . یعنی چه ؟ هرگز باور نیکردم که دور از وجود
عزیز او زنده بمانم .

نوشته بود که « بی‌مناسبت ندانستم بشما کاغذی نوشته و یادآوری کنم که
هنوز شمارا فراموش نکرده و هرچا باشم حرف شمارا میزنم . »

و نوشته بود که : « . نیدانم چه میکنید کار و بارتان چطور است ؟ آیا هیچ
یاد من می‌انید ؟ اتفاقا چند روز پیش که حرف از همه جا بود... »

میاهی هاوسپیدی‌های ماشین شده روی این صحنه لطیف میرتصدیدند . آیا
این سوری منست . این همان دختر افسونکار است که یکسال پیش با من حرف

میزد و بروی من میخندید و دلم را ازجا میکند و بمن جان می‌بخشید .
تو همان بودی که میگفتی « بمن یگو تو » تو همان بودی که پہلو به پہلو

و بازو بیازوی من در حاشیه‌های شمرمش‌خیا بان پہلوی پای آن درختها ، زیر آن
سایه‌ها مرا درعالتی‌ترین اوج احلام و تمنیات پر میدادی ؟

تو همان بودی که قلب بیقرار مرا فرارگاه ابدی خود شمرده بودی مگر
قلب من کاین زفاف تو ولیخند تو نقل عروسی ما نبود ؟

ایوای این توئی که حالا باین سردی و سادگی لب واکردی و عوض آنهمه
آتش و التهاب بجان من بخ میریزی .

سوری از پسرعموی خود کیانوش یاد کرده بود و گفته بود که همیشه با هم
هستیم ولی هنوز ترا فراموش نکرده‌ام .

« .. در لوزان اوائل خیلی دلم میخواست بایران بیایم چون خیلی تنها
بودم اما حالا در ژنو خیلی از فامیلهایم اینجا هستند و ما همگی دور هم جمع

هستیم البته گاهی دلم خیلی میخواهد بیایم ولی فکر میکنم حالا زود است . اینطور
نیست بگذارید يك کمی بیشتر بمانم تا وقتی آمتم بهتر قدر مرا بدانند . راستی... »

نامه سوری از دستم بدامتم افتاد و از دامتم پیای تختخواب لغزید و من که
مست مست بودم یکباره از هوش رفتم .

دردنیای بی‌هوشی او را دیدم که مسخره‌ام میکند . ادای مرا درمی‌آورد ؛
بمن طعنه و کنایه میریزد .

پسرعموی جوان و قشنگ و پولدارش را برخم میکشد برای من پشت‌چشم
نازک میکند .

پشت دستم را گاز میگیرم که چرا بکندش تسلیم شدم چرا به بندش افتادم
چرا باور کردم که دختر همسایه ما را خدا با آب و گل دیگر سرشته و در کالبد

نازینش روح دیگری را دمیده است .

چرا دوستش داشتم و اسامی چرا دوستی کردم دستم را جلو میبرم شاید
بدامش بیاویزم و مستمندانه بشواعم که دوستم بدارد ولی افسوس

گل سوری

دستم را جلو میبرم بلکه بدامش بیاویزم ولی افسوس . افسوس که دست
کوتاه من بخرمای نخیل نیرسد .

گاه و بیگاه فکراتتعار در مغز من مانند جرقه ای که بموم بیافتد یا سوزش
فراوان فرو میرود . اما این فکر خیلی زیاد قوی نیست که بتواند بر مغز چیره شود .
این ... ؟ شاید سوری من آنطور دیوانه ام کرده که حتی اراده خود کشی را هم
از من گرفته است ؟ شاید :

من مال خودم نیستم تا خودم را نابود کنم . عشق . این عشق هر چه هست
بی انصاف است ، بی رحم است ، بی عفت است ، لایک است ، این عشق بی همه
چیز است که مرا در آرزوی دختر بدقول و بی وفا و بی عفت و بی همه چیز انداخته است .
اما نه خدایا توبه کردم . سوری من هر چه نامهربان و بی وفا و فراموشکار باشد یک
الاهی زیبایی و فرشته عصمت است سوری دختری معصوم است ، دختری نجیب است
محبوب من که گداهمی نکرده . کاری نکرده اگر پدرش گوهر خود را در هوای مشتری
ریک و رودارتری بمن تیغ فروشد از خود او چه گله ای میتوانم داشته باشم .

نه ، ای سوری عزیزم ، من از تو هرگز شکوه و شکایت ندارم .
کم کم هوا رو بر ما میرفت . اوه این بهار بر من چه گذشت . این شش ماه
تابستان و پاییز را چه تلخ و چه ناگوار گذرانیده ام .

بیداری شبهای من ، بیهواری روزهای من . اتاق او هنوز تاریک است .
پیچ را دیو را باز کردم . گوش دادم دیدم «روح بخش» با آن آهنک دیوانه
کننده که روی قلب آدم می غلطد از زبان من سخن میگوید : «ای امید دل من کجایی»
فریاد زدم :

— کجایی ای امید دل من ؟ کجارتی ؟ جلوه های تو کو ؟ لبغندهای تو چه شدند .
کجایی ای امید دل من .

ای فروغ قلب من ، ای روشنائی جوانی من ، تو که اینطور نبودی ؟ من ترا
از آن روز که شناختم ام هرگز بفرگی و خیرگی امشب ندیده بودم
این خاموشی و افسردگی تو مرا میکشد .

ای شبهای بهار ، ای روزهای بهار ای تو که تانیه شب ، تا بعد از نیمه شب
بیدار میماندی و تا من بخانه با زنی گشتم توبه بستر ناز می رفتی تا چراغ اتاق تو دو بار

علامت نینداد من بر تخت خواجہ نمی افتادم .

بن نگاه کن . نگاه کن ببینم . این تومی که دیگر نبخواهی بن نگاه کنی .
دیگر بن نخواهی خرید دیگر با من ، بادل من حرف نخواهی زد . این تومی ؟
روح بخش گفت ای امید دل من کجائی و بعد خاموش ماند ولی راهگذری بآنک
«کوچه باغی» این شعر را که نیندادم از کدام شاعر است در دل شب شلطانید .
آتش بزمستان و گل سوری به یک زشت وفادار زمد سوری به
ای صعب . ایتم حرفیست . بیاد ماجرای روز افتادم . ماجرای همانروز .
همان روز . . .

پیش خود گفتم مگر پروین زشت است ؟

نیندادم کجا بودم و میخواستم بکجا بروم . ناگهان خودم را توی اتوبوس
خط یازده دیدم . این اتوبوس و من و ده یازده نفر مسافر دیگر را که از زن و مرد
و پیر و جوان که روی هم ریخته بودیم دم مسجد شاه پیاده کرد .

هو سرد بود ، از آندست خیابان که آفتاب ساعت نه صبح در نور و حرارت
مطلوبی فرغش کرده بود بسمت سبز میدان میرفتم دهانه سبز میدان مثل همیشه شلوغ
بود جلوی بساطیک برتقال فروش ایستادم . مثل دیوانه ها دیوانه ها همه چیز خیره
میشوند همه چیز نگاه میکنند این نگاه همه چیزشان در عین حال بی همه چیز است .
نه نگاه تعسین است و نه نگاه تنقید . این جور نگاه ها خشک است . بی
کرده است . مرده مرده است . من بساط این برتقال فروش بایک چنین زست بی روحی
خیره شده بودم . نگاه من مرده بود .

صدای زنی مرا از عمق آن بیهوشی بالا کشید . با نظرف برگشتم . این خان
بود که بن گفت آقا ، باو هم نگاه کردم ولی دیگر نگاه من زنده شده بود .
تقریباً زنی یابسن بود اما محترم بود . هیکل نسبتاً چاقش را توی یک چادر نماز
فاخر پیچیده بود .

با لحن شرم آلودی گفت میدانید چطور شد ؟

— مگر چطور شد ؟

.. با این معصومه کلفت خودمان بیازار آمدیم و خرید کردیم اینرا بخر و آنرا
بخر و هر چه میخواهی بخر ناگهان دست توی کیفم بردم دیدم که هیچی ، حتی یک شاهو
پول هم ندادم تا بندو بساط را بخانه برسانم .

خنده ام گرفت . آدم گاهی باین درد دچار میشود . توی اتوبوس می نشیند و
یادش می آید که کیف پولش را توی طاقچه یا روی میز جا گذاشته و در همین کیفیت
اصف انگیز بلیط فروش هم نزدیک می آید و بی حرف و سخن دستش را با خاطر یک
قران جلومی آورد و اخم هایش را بهم می فشارد یعنی معطل کن .

طننه و کتابه و مسخره و مثلك درانتظار شماست، جرات ندارید بگوئید ندارم، جرات ندارید راز فراموشی خود را بایک موجود حسابگر که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند بیان بگذارید .

مثل مارگزیده بخودتان مییچید و دستتان برای صدمین بار توی جیب‌های بالابوایمن شما عقب دهشاهی می‌گردد که آسروی شما را پادوتا پول‌سیا بخورد ای لعنت به این دوتا پول‌سیاه و لعنت بر آسروئی که بیش از دوتا پول‌سیاه ارزش ندارد . لعنت بر آسرو .

شب پیش مادرم از بابت پولی که بحساب «پول جیب» من می‌پرداخت يك چنك اسكاس ریو درشت بمن داده بود مادرم از مال پدر خود يك کمی پولدار است. این يك چنك اسكاس درهم و برهم توی جیب بفلم بود.

بی‌گفتگو دست جیبم بردم و هرچه کاغذ کهنه و پادداشتهای پاره پاره و کارت ویزیت و اسكاس بود همه را بیکباره پیشکش کردم مثل اینکه لال باشم لب سخن باز کردم. خانم بختیدید، ولی نگاه هبقی بمن انداخت :

« من فقط میخواهم که با تا کسی بخانه‌ام برگردم .

من بیش از يك تومان احتیاج ندارم .

آنوقت گفت که معصومه کار دارد نمی‌تواند با من بیاید . اگر شما برای چند لحظه پسر من میشدید و مرا بخانه‌ام می‌رسانیدید . . . بی‌نهایت ممنون میشدم .

دیگر اراده‌ای نداشتم تا فکر کنم . اراده مرا دختر همسایه من یا خود به فرنگ

پس رده بود .

با هم توی تاکسی نشستیم . ته سئوالی کرد و ته جوانی شنید و ته من حوصله سئوال و جواب داشتم . فقط احساس می‌کردم که این تاکسی دارد ما را از پای عجمه پادشاه بسمت حشمت‌الدوله میبرد .

سریک کوچی ترمز کرد .

گفتم خانم ، خدا حافظ شما . من با همین تاکسی خانه خودم بر می‌گردم با اسرار مادرانه‌ای دستم را گرفت و از تاکسی بیرونم کشید :

« تا يك قنجان قهوه بشماندم نمی‌گذارم برگردید .

و باخنده اضافه کرد :

« هنوز قرار مادر و لورژندی ما با تنهای مدتش نرسیده است . هنوز يك ربع ساعت با خروقت مانده است .

توی کربدور ، اینجا و آنجا گلدان های قشنگ ، تابلوهای عالی ، تکه‌های

عتیق و کرانیهائی می‌دیدم که به يك دودمان کهنسال تعلق داشت و میرائی جان دار

و زبان دار بود که بیاد پندری متشخص و ارجمند صحبت می‌کرد .

آهسته بکنار بخاری تکیه دادم تا مادر ناشناس من فنجان قهوه را بخورد
بن بدهد و از بند فرزندی خود آزاد سازد. اما اینطور نبود. خانم دستور
داده بود که برای من تهیه و تدارک ببینند. کار قهوه بجای و شیرینی رسید و
یواش یواش پای ناهار بیان آمد.

اسمش طلعت بود. بردامن پدر و مادری شریف پرورش یافته بود که
برایش هم مال و هم اقتضای هر دو را گذاشته بودند.
میگفت که پدرم در یک گذشته دور حاکم طهران بود، پدرم دو تازن داشت
و از هر یک بیش از یک دختر نصیب نبرده بود.

من و خواهرم از دو مادر بوجود آمده ایم خواهرم زنده است و یاشوهرش
در آذربایجان بسر میبرد.

در آن روزگار که من جوان بودم هنوز مدرسه های دخترانه بشوروشهرت
امروزه نرسیده بود.

برای من معلم سرخانه آورده بودند. این معلم من درس میداد. مشق
میداد و خیلی هم تعجب بود این من بودم که دوستش داشتم و با اصرار و ابرام
بسیار بالاخره زنش هم شدم. بد کردم؟ گفتم نه. خانم، خوب کردید.

- ولی پدرم از این وصله ناچور که بدامن دودمانش خورده بود سخت
ناراضی بود و اگر مادر عزیزم رضای مرا نمی چست و بن تملای بی بخشید ،
بدبخت میشدم.

روزگار شوهر داریم خیلی زیاد دراز نبود.

پروین من چهار ساله بود و پرویز منم شیر میخورد که «صادق» مرا برای
ابد ترک گفت.

من دیگر شوهر نکردم و نشتم و به پرورش پروین و پرویز همت گماشتم.
پروین من اکنون نوزده ساله است و پرویزم در کلاس سوم دبیرستان
البرز درس میخواند.

من اگرچه زن یک مرد فقیر بیش نبودم ولی دختر مردی مبین و متمولسی
بودم که مرا از مال و متال دنیا بی نیاز ساخته است.

من که امروز از شما تقاضای کمک کرده ام، کمک شما احتیاج نداشتم.
من که گفتم هیچی پول ندارم. حتی یک تکه اسکناس کوچولو هم ندارم تا
خودم را بخانه برسانم دروغ گفتم و ایراهم بدان که ممکن نیست زنها، حتی
زنهایی که توی کوچه گدایی میکنند پول نداشته باشند. زن هیچوقت تهی دست نییادند.
زن اگر هیچ نداشته باشد معنی است بی پول باشد، شما از عمل معاش زن،

از عاقبت اندیشی زن ، از خصلت جمع و جور کردن زنها خبر ندارید ، این جنس همیشه پولدار است منتها بطاعتر پولدار شدن بازم تلاش میکند .
 من از شما پول نمیخواستم بلکه تمنای دیگری داشتم و هنوز هم نمیتوانم ..
 نمی دانم .

یعنی نمیتوانم تمنای خودم را ابراز کنم یا نه ؟
 حیرت زده پرسیدم از چه چیز رودریایشی دارید و خوب است بگویند ببینم چه میخواهید و مطمئن باشید اگر از دست من کمکی بریاید در حق شما مضایقه نخواهم داشت .

در این موقع ننه آشپز آمد و مارا با اتاق تاهار خوری دعوت کرد .
 نوبی کرپدور پرویز و پروین هم رسیدند ، مثل اینکه با هم آشنا هستیم دیگر حاجتی ب معرفی نبود .

دور میز مستطیلی که از عطر اشتها انگیز خود فضا را در عطر اشتها غرق ساخته نشستیم . پروین پهلوی دست پروین نشست یعنی بفاصله یک صندلی پهلوی خودم قرار گرفته بود .

خانم صاحب خانه که بسیار خوش سخن و خوش مشرب بود ، دو بروی من نشسته بود . سر ما بحرفهای بامزه خانم گرم بود ولی من در عین حال یواش یواش با پروین صحبت میکردم ، از مدرسه و درسهای مدرسه و کم کم از اینکه آیا هنر نقاشی را هم بدانش آموزان می آموزند هم سخن بیان آوردم .

پرویز برای من تعریف کرد که در دبیرستان از این هنر تشویق نمی کنند ولی شاگردانیکه ، فوق اینکار را دارند خودشان خود سرانه روی تابلو قلم می کشند و گاهی هم بچرم اینکار تویخ میشوند در این هنگام خانم طلعت توی حرف ما دویده و از کارهای نقاشی من تعجب کرد .
 سالی عجب . شما چه کسی گفته که من نقاش هستم .

خانم گفت من تابلوهای تقلیدی و اینکاری شما هر دو را تماشا کردم و خیلی هم از ذوق شما خوشم آمده و یکبار هم در نمایشگاه «آبادانا» شما را دیدم .
 من از شرم سرخ شدم .

بله . شما را دیدم و همیشه آرزو میکردم که روزی با شما بنشینم و از هنر تان تعریف کنم و شما را مثل پسر خودم دوست بدارم و آنوقت رویش را بست دخترش برگردانید .

— پروین این همان آقا است . آقای رحیم م . نقاش شیرین کار . یادش می آید ؟
 دخترک لبخندی زد و نگاه مشتاقی بمن انداخت .

پروین دختر خوش‌هیکلی بود ولی فشنك نبود . من در این لحظه باچشان
کنجکاوتری به این دختر خیره شدم و مادرش هم میخواست من و پروین همدیگر را
بهنتر به بینیم تا بعد از ناهار هرچه دلش میخواست روغن تر ادا کند .

پرویز و پروین ما را ترك گفتند و خانم دنباله حرفهایش را گرفت .
- پروین مرا دیدید ؟

- دیدم خانم ! دیدم يك دوشیزه متین و خوششوق و ...

- البته زیبا نیست .

گفتم تمامی زیبایی چه باشد .

- آقا ، دختر من دختر قشنگی نیست و تا بخواهد نجیب و مهربان و

بارفاست ولی من عقیده دارم که خصلت وفا از زیور زیبایی گران بها تر است .
اینطور نیست ؟

تصدیق کردم باز خانم طلعت گفت که دلم میخواست شبای هنرود و هنرمند
يك چنین همسر بارفا داشته باشید تا از دست غمهای زمانه باغوش دلنوازی پناه
ببرید . من مصلحت شما را اینطور شناختم .

خانم گفت که برای ارباب هنر همسر زیبا چه دردسر، چیز دیگری نیست .
همسر زیبا ناز دارد، توقع دارد ، دنك و فنك و فر و فر دارد و جان خسته هنرمند
که سخت از دست خودش خسته و فرسوده است دیگر نمیتواند ناز بکشد و
تعارف کند .

پروین من ناز نمی‌کند و نازکش نمی‌خواهد بکمیلیمان گوش نمیدهد و
« کمیلیمان تور » هارا هم دوست ندارد . پروین بغاطر شما آرام و قرار خود را
فدا خواهد کرد .

با لبخند ساده‌ای گفتم : خانم از لطف شما خیلی ممنونم ولی می‌بینید این
لطف‌ها همه لطف شماست، تا پروین خانم چه جور فکر کند .
- از پروین مطمئن باشید . او هم شما را دیده و گمان می‌کندم از شما خوشش
هم آمده است .

و بعد از کمی سکوت :

- اطمینان میدهم که هیچوقت بی‌گدار بآب نمی‌زنم .

اطمینان میدهم که ...

اجازه خواستم که چند روز بمن مهلت بدهید تا در پیرامون این مسئله حیاتی
بیشتر فکر کنم .

توی راه با این مسئله حیاتی فکر میکردم ولی در آن لحظه که مست و

مهور از خیابان اسلامبول بغانه خود بر میگشتم همه چیز را فراموش کرده بودم
تنها یاد سوری بود که در مغز من داغ تر و روشن تر از آتش شعله میکشید. تنها
سوری و تنها یاد سوری سفر کرده که عهد نافله دل همزه اوست .

هن و تقی

راهگذر گفتم که :

آتش بزستان ز گل سوری به یک زشت وفادار ز صد حوری به
اوه . . . سوری و گل سوری ...

گل سوری من اکنون در کشور سوئیس عطر می افشاند و برای من در این
زمستان سوزان از گل سوری مهربانتر از این آتش گرم کننده و نوازش
دهنده است .

و اما «یک زشت وفادار» که از «صد حوری» بهتر است . . . این حرف مرا
بیاد پروین انداخت .

پروین زشت است ؟ پروین ملاحظت و صیاحت و ناز و عشوه سوری را ندارد ؟
پروین آن دست شهر ، سوری این دست شهر نیستود ؟
آیا اینطور نیست ؟

دیوانه وار فریاد زدم اینطور است ولی من پروین را میخواهم ، من همین
«زشت وفادار» را میخواهم که از «صد حوری» بهتر است . باخشم تمام پشت
دوی پنجره را جلو کشیدم و قسم یاد کردم که حتما با پروین ازدواج خواهم کرد .
و قسم خوردم که دیگر بدختر هاپه فکر نکنم ولی مهربا پروین و سوری ، سوری
و پروین . گاهی این و گاهی آن بویت در موج ظلمت پیش چشم من جلوه میکنند
و از پیش چشم من میگذرند .

سوری قشک است ، دلرباست و البته با تمام قشنگی و دلربایی خود ،
دل شکن و دل آزاد است . سوری یک کیانوش بلند بالا و خوش هیكل و ترو تند
هم بهمراه دارد اما پروین هر چه هست همین است و هیچکس هم جرمن بقلب
وی راه نیافته و این قلب دست نخورده تنها مرا میخواهد .

مرا با همین ریخت و ترکیب ، مرا با همین جنون و حیرت ، مرا با همین
بال شکسته و خاطر آزرده پروین بن مهربان خواهد بود . پروین مرا پناه
خواهد داد . پروین زمین مانند پروین آسمان شبستان زندگی مرا خواهد برافروخت .
آنشب تا سپیده دم مستی را با بیداری بهم آمیخته بودم . هم مست بودم
و هم بیدار و صبح سحر بکراست بسراغ دوست عزیزم «تقی» رفتم .

این تقی هم روزگاری مانند من عشق داشت ولی برخلاف من عشقش موصل

انجامید . تقی مثل رحیم سر بندیوانکی بصحرا نکلداشت .
گفتم تقی عزیزم - من دیگر نه پدر و نه مادر و نه خواهرم ، من هیچکس را
دوست ندارم . حتی سوری را هم دوست ندارم . من پروین را دیدم و این دختر
مهربان را پسندیدم . وصال من و پروین حتی است و این تویی که باید مهربانتر
از پدر و مادر و خواهرم برای من برادرانه دست بالا کنی و سر بی سامانم را
بسامان برسانی .

تقی از صفا و صمیمیتی که نشان دادم خوشش آمد و قول داد تا هفته دیگر
تدارك عروسی مرا بچیند . دل من میخواست محرمانه و خیلی هم محرمانه این
عروسی برگزار شود . من از پدرم بدم آمده بود ، ان پدرم بود که رفت و راز
مرا در خانه همسایه به آفتاب انداخت .

این مادرم بود که عریجه از خواهرم شنیدیدم گفت و این رفعت حتی رفعت را
هم دوست ندارم . اساسا چرا باید این دختره مرا جلوی سوری آدمی تنگ حوصله
و کوتاه فکر نشان بدهد من باید از يك چنین خانواده انتقام بگیرم و انتقام من
هم یکبارہ ترك خانه و خانواده گرفتن است . انکار نه انکار که پسری بنام رحیم
در این دودمان بوجود آمده است .

با پروین عروسی میکنم و بغضه خودش میروم و در همانجا تا عمر دارم
میمانم تا دیگر چشم من خانه خودم و خانه همسایه ام هیچکدام را نبیند ، تا دیگر
اتاق خواب سوری نه تاریك و نه روشن ، هیچکدام پیش چشم جلوه نکند .
من عشق و زندگی خود را در راه این دختر باوقا که بخاطر من فداکاری
میکند فدا میکنم .

روز دوشنبه با خانم طلعت صحبت کردم و روز سه شنبه من و تقی در آن
خانه قشنگ میمان بودیم .

آر روز خیلی با خوش گذشت ، تا دو آقا و چهار تا خانم باشناس هم در
مهمانی آر روز شرکت داشتند البته در چشم ما باشناس می آمدند زیرا هم آر اینده ام
با آنها حلی خودمانی صحبت میکرد .

مثل اینکه نسبتی هم در میان بود . باری آر وردهم گذشت و بعد از آن
روز شب و روز من با پروین میگذشت و از آنجائی که توی محرم و صفر بودیم و
نمی توانستیم محفل عقد را بر پا سازیم .

گاه و بیگاه تقی را هم با خودم بغضه میبرد ولی بیشتر خودم تنگ
و تنها میرفتم زیرا میخواستم خودم باشم و پروین - میخواستم با نامزد عزیزم

تنها بنام واذلطف وذوق ومهربانی وی بیشتر بهره ببرم .
 پروین اگرچه صورت زیبایی نداشت ، ولی تا دلم بخواد سیرتش قوی
 بود . سیرت زیبای این دختر بن جان میبخشید .

احیانا میان پروین و سودی قضاوت میکردم ژستهای سحرکننده سودی را
 بکطرف میگذاشتم و مهر و عاطفه و وفای پروین را درطرف دیگر ، میدیدم
 که همسر من باید اینطور باشد ، پروین باید همسر من باشد زیرا من بالاتر از
 زیبایی ها و دلربایی ها بیک آغوش مهربان و مطمئن محتاجترم و اینرا هم بگویم
 که بازهم یاد سودی ذرات وجود مرا درهم میفشرد و بکپاره بفریادم میآورد .

به تقی سپرده بودم که این ماجرا را تا بافتاب نیفتاده مخفیانه بداند و
 هیچکس حتی خواهرم ابراز نکند و خداخدا میکردم که این چندروزه سوگواری
 مذهبی بسر برسد و عروسی من و پروین سر بگیرد ولی علی رغم آرزوی من خیر
 ناگواری از آذربایجان آمد و نامزدم پیراهن سیاه پوشید .

خبر آوردند که خانم «طلیعه» خواهر خانم طامت در انتهای يك بیماری
 پانزده روزه درگذشت و خانواده خود را تا چند ماه دیگر هم عزادار ساخت ؛
 خانم بمن گفت که ما نمیتوانیم بر روی مراسم و آداب پا بگذاریم و حرمت
 این ماتم خانواده گی را پایمال کنیم .

باچاریم دست کم چهل روز دیگر هم جشن خودمان را بوقت بیفتدازیم .
 چهل روز ، این چهل روز خیلی رز است ولی چه باید کرد احترام خاله
 پروین هم باید مراعات شود بامید بعد از چهل روز ، روز میسرمد .
 من طی روزهای ماتم کمتر بغانه نامزدم میرفتم ، آخر سرشان شلوع بود
 بساط گریه و زاری پهن بود . من خودم از بس گریه و زاری داشتم که باین عزراها
 نرسیدم ، ماتم من ماتم امید و آرزوی من بود .

يك هفته ، دو هفته بیشتر و کمترش را نمیدانم ، هرچه بود روزها و شبهای
 گذشته بود که من از پدر و مادر و خواهرم خبری نداشتم .

رادیو داشت اذان ظهر را میگفت که من پا بغانه خودمان گذاشتم ، ای
 عجب در اینجا بساطی برپاست . مادرم دوید و گریه کنان مرا در آغوش کشید و
 گفت و گفت و خیلی چیزها گفت و بن مهلت نداد که پرسم این چه بساطیست
 و بالاخره خودش گفت نيمسار سرتیپ رفعت را برای پسر بزرگش که يك افسر
 جوان و نجیب و شرافتمند است خواستگاری کرده و ما هم جواب مثبت داده ایم .
 مادرم گفت که اسم داماد ما بهرام است .

تیسار مرتیب . این کله ، تار و بود قابم را تکان داد . چشمانم غرق اشک شد .

از میان بازوهای مادرم بیرون رفتم و در گوشه ای سر بر زانویم گذاشتم . تیسار در حق من ظلم کرده بود .

دوباره مادرم آمد و اما تنها نیامد ، دست رفعت هم توی دستش بود . چشمم بچشمان اشک آلود خواهرم افتاد ، دیدم که از دلنگی من سخت دلتنگ است . از جا بلند شدم و خندیدم و خواهرم را بوسیدم .

- امیدوارم این پیش آمد برای تو مبارک باشد رفعت عزیزم .

مادرم و خواهرم هر دو میدانستند که چرا اوقاتم تلخ شده است . پیدا بود که دوباره عشق جوانرگم میانم آمد و از زیر خاکتر وجودم دوباره شعله های عشق سر برکشید .

رفعت گفت که من خواستم تلافی کنم ولی بابا و مادر هر دو جلوی مرا گرفتند . من از بهرام بدم نمی آید ولی خواهرش روحی برادرم کار خوبی کرده است . معینا دیروز در پای شمع و قرآن زانو زدم و ساعت شش بعد از ظهر به نقد بهرام در آمدم . می گوید که من ترا دوست دارم مثل اینکه راست می گوید .
گفتم تو چطور ؟

رفعت کمی سرخ شد و این رنگ آتشی کافی بود که مرا ببیزان عشقش راهبری کند رفعت هم او را دوست میدارد .

خوش به حال رفعت . از همان روز که باین خانه آمدم خواهرم بخاطر این پسر بیقرار بود .

دیدم که هر وقت اسم پسران «بلند بالا و قشنگ» همسایه را می آورد حالی بهالی می شود .

چه خوب شد که این نهال میوه شیرین پیار آورده و کام دو جوان آرزومند را شیرین کرده است ولی نهالی را که من در آب و گل دل خود کاشته ام و از خون قلب خود آبش دادم هرگز بارور نخواهد شد . این نهال با نهال عمرم یکجا خواهند خشکید .

پدرم جلو آمد و بامهربانی فراوان دستم را گرفت :

- بابا . چه شد که یه ما کردی ؟

گفتم پدر عزیزم . خسته بودم و رفته بودم چند روزی بادوستانم خوش باشم ، بلکه از شر این خستگی جان بلب آورم خلاص شوم .

مگر بد کردم ؟ پدر پهلویم نشست .

— اگرچه بی اجازه تو رفعت را بدنبال بخشش فرستادیم ولی من مسئولیت رضایت ترا بعهده گرفتم . من ببادرت گفتم که اگر رحیم از این ازدواج ایراد بگیرد خودم ایرادش را جبران خواهم کرد بگو به بینم این کار ما ایرادی هم دارد ؟

— خوب کاری کردید پدر . من چه حرفی دارم . و بعد با لعن آهسته تری گفتم :

— امیدوارم سعادت مند باشند .

پدرم دستم را با نوازش پدرانهای فشرده و آسوده ام گذاشت .

شب ته د انسان

تقریباً زمستان هم گذشت آن سال برای من سال پر ماجرائی بود حالا که می بینم زمستان داردمی گذرد در خود حس و حال تازه ای را احساس می کنم . ای لعنت بر این سال ؛ الهی که هرگز برنگردد ، چه سال سیاهی بود . چقدر بر من سخت گذشت .

اکنون ده روز است که از اسفند ماه می گذرد و روز بروز قدم بقدم مارا بطرف بهار می کشاند . بهار می آید و گلها بیار می آید کسی چه میداند از کجا معلوم است که گل آرزوی من باز نشود ، شبهای اسفند ماه خیلی زیاد بلند نیست . و انگهی برای من که شب تا دل شب بیدارم بیش از چند لحظه دوام ندارد .

در آتش بیداری من نزدیک بود بسوزد شب زنده داری برسد بنا بر این نتوانستم سحر خیزی کنم . آفتاب دلنواز ماه اسفند یک تی یافت پریده بود که من از تخت خوابم باین بریدم .

پنجره بملوی دست من باز بود . اما روزگار است که من با این پنجره کاری ندارم باز باشد . بسته باشد . بن مربوط نیست . ناگهان شبح او را توی آینه دیدم همان آینه .. همان آینه که روزی کارگاهم گذاشته بودند . نگاه کردم دیدم خود اوست قشنگ تر شده دلربا تر شده . بهتر میخندد . عیق تر نگاه میکند .

بعقب برگشتم خداوند سوری . سوری . آیا هنوز در خوابم و این شبح قریباً را در خواب می بینم . شاید باز هم مست کردم و « شهبین شبرانی » را بای عبارت بانگ ملی بجای « سوری » خودم گرفتم ، نکند که باز هم چشمان من عوضی به بیند . ولی نه ، هیچ طوری نیستم . خواب هم نیستم و مست هم نیستم . این سوری من است که اتاق خود و کانون عشق من هر دو را روشن کرده است .

ایم جنیبد که یگوریم سلام ولی دوباره دهانم جمع شد . بخاطرم آمد که پروین چشم براه من است ، بخاطرم آمد که «یک‌زشت وفادار» از «صد-سودی» بهتر است و انگهی مگر این دختر نامزد کیانوش نیست ؟ سرم را بزیر انداختم و اذبله‌ها پائین رفتم . غوشحال و غم بودم که دیگر دوستش ندارم ولی سوری هرگز چنین سردی را از من انتظار نداشت حالا که باید گرمتر و مهربان‌تر باشیم . حالا که باید در کنار هم بنشینیم و با کله هم بار زندگی را بدوش برداریم . رفتم از قول بهرام گفت که نه سوری و کیانوش برای همیشه یکدیگر را ترک گفته‌اند . دختری خودش دید که پسر صوی و لگردش با یک‌زن و لگرداگری نعلب اروپا را زیر پا گذاشته و شبها و روزها و هفته‌ها و ماهها را با هم بسر برده‌اند . دیگر یک‌چنین نامزد دله و نآنچه‌ها دوست نخواهد داشت .

من به این حرفها گوش دادم ولی حرفی نزدم دلم پیش پروین بود . ترسیدم اگر بنشینم و دختر همسایه بخانه ما بیاید دیگر نمیتوانم تکلیف بخورم من از قدوت شگرف این دختر خیر داشتم و اینرا هم میدانستم که چقدر در برابر وی بیچاره و ناتوانم رفتم فریاد زد کجا ! داداش کجا

هنوز هیچکس جز تقی از این «کجا» خبر نداشت

• • •

نامزد عزیزم پروین چشم براه من نشسته و مادر مهربانش بکار عقد و عروسی ما برخاسته است ولی من کجا هستم . سوری آمد و زندگی من زیر و زیر شد . من سوری را دادم و همه کس و همه چیز را فراموش کردم

نگاه خبره‌ای بمن انداخت که من سورتا با لرزانید نگاه کرد و گشت چه غلطها یعنی اینقدر سر بهوا شده‌ای که هفته بهفته توی کوچه‌ها بخش و بریشایی ، چشمان قشنگش داغ شده بودند .

این حرفها از آن دهان خوش ترکیب آلوده بادود آتش بقلب من فرو می‌رفت . همچنان زبانش زبان مرا پاک لال کرده بود . نگاه سوری نگاه هادی نبود . غرق در عشق و مهر و قهر و افسوس و هتاب بود .

نگاه زن مسلط و مهربانی بود که میخواهد شوهرش را با زور هیپنوتیز از راهی براه دیگر برگرداند . مثل اینکه سالهاست با من همسر و همبستر است و اکنون دارد جایرانه حق خود را از دیگران پس می‌گیرد و مطمئن است که پس خواهد گرفت .

– پس تو درغیاب من هر غلطی که دلت خواست کردی . هر جا که نباید بروی وقتی ، تابوق سک توی میخانه ها و کاباره ها پلاس بودی . درست افسارت را به پشت انداخته بودی . به به ، وبعد لبهای تیریز از هوس و شهوت خود را گاز گرفت .

– تقصیر من بود که ترا ول و ویلان گذاشتم و مسافرت رفتم . از امروز خواهی فهمیدی که گریه کجا تنم میگذارد . از امروز . . . دهان من چنبد که حرف بزتم ولی سوری چنان لرزید و چنان چیخ کشید که اسم خودم از یادم رفت ، – خفه شو ، من همه چیز را میدانم خفه شو . ناگهان باغوشم افتاد و گریه را سرداد . .

ای عجب . راست راستی گریه می کند . اندام قشنگش که قشنگترین اندام های این دنیا است مثل پید بطوفان افتاده تکان می خورد . اشک . بخدا سیل اشکش گریبان مرا خیس کرده بود :

– رحیم

گفتم سوری من . مرا ببخش . غلط کردم غلط کردم هزار مرتبه غلط کردم . مرا ببخش ای عزیزترین کان من آهی کشید و دست مسرا توی دونا دست از یاسمن سیید تر خود قشرد :

– دیگر نمیگذارم از دستم بسروی . دیگر اجازه نمیدهم جز به خاطر کارهای ضروری دیرتر از ساعت هشت بخانه برگردی . دیگر . . می فهمی ؟ دیگر نمیگذارم از دستم فراد کنی .

همچنانکه دستم توی دستش بود مرا بدنبالش کشید . این نخشین بار بود که سوری با باتاق من می گذاشت .

رقعت سراغ مادرم رفت و مادرم توی آشپزخانه داشت آشپزی می کرد من و سوری در اتاق کارم تنها مانده بودیم . کارگاه مرادید و پسندید :

– آخ چه خوشبختم که خودم را توی اتاق تو می بینم . چه کارهای زیبا و چه کارگاه زیبا .

آنوقت آینه را از روی میز کارم برداشت و سر بخاری گذاشت :

– پس است . این آینه وظیفه خود را پیابان رسانیده و از حالا باید منتظر خدمت بماند .

هنوز اشک در چشمانش میدرخشید . نمی توانست بکجا آرام بگیرد . کتابهایم را زیر و بالا میگرد و با تخت خواب و درخت خوابم و در میرفت و همه جا را کنجکاوانه میسگت .

انگار که میخواست بر که دزدی اذ دست من در پی آورد ولی از این بر که مرگها در بساط من نبود.

خاطر جمع شد و آهی کشید و لبخندی زد و توی صندلی چرمی افتاد و بعد گلت که رحیم نمیدانی چقدر دوستت دارم . آه . این حرف چقدر شیرین است . آدم را چه جور مست میکنند . تماشا کن . دختری که در قبله عبادت تو ایستاده و محبوب تو و معبود تو و سرمایه وجود تست اینطرف بگرده و آنطرف بگردد و بعد توی صندلی فرو برود و آغوشش را مثل در بهشت بروی تو باز کند و بالعین تبادار و تبآوری بگوید ، نمیدانی چقدر دوستت دارم . سوری ، این تومی ؟ این تومی که بعشق من اعتراف میکنی . این تومی که محنت یکسال هجران و تلخی هزارسال حرمان مرا با همین يك كلمه ازجان من بر میداری .

سوری من چه بگویم ، پس من چه بگویم ، آیا منم بگویم که دوستت دارم بگویم چقدر ؟ بگویم چندتا ؟

سر زیبایش را با همان ژست دلفریب که دیوانه‌ام میکرد ، سمت راست اتکان داد و آن یکدسته زلف ناراحت را که روی چشم و ابروی راستش می افتاد بعقب زد و گفت :

– يك ، فقط يك مرتبه دوستم داشته باش . بیاد آروز افتادم ، آروزم همین حرف را گفته بود . آهسته بلند شد :

– دارد دیر میشود ، باید بهصاف بروم ، کمی مکث کرد و گفت :

– فرداشب به « ته انسان » خواهیم رفت . اوه : يك عمر بود که من باشظار این فرداشبها ستاره و روزها دقیقه می شمردم . چه خوب .

این «چه خوب» را با رهشای جنون آمیز ادا کردم .

سوری دستم را فشار داد و گفت خیال نکن که در آنجا توی زنها و دخترها ولو خواهی شد ، خیال نکن که بگذارم با هیچ کس جز با خودم برقصی ، می بینی ، من همه جا با تو خواهم بود .

– ای عزیز من ، از خدا همین را میخواهم که بابتو باشم و در آغوش تو باشم . من چکار بکار دیگران دارم ؛ چون تو دارم همه دارم ؛ اگرم هیچ نباشد با لبخندی لبریز از رضا و دلچسبی در کوچه را بهم زد و کوچه ما را ترك گفت .

لحظه دیگر دیدم که دارد جامه‌دان حمامش را توی آتافش می بندد، من مات و مبهوت بهیکل زیبای او خیره شده بودم .
خنده‌ای کرد و پنجره را بست .

• • •

این شب نشینی را بمبمنت نامزدی رفت و بهرام ترتیب داده بودند . خانه ما که هیچ ، حتی خانه وسیع و زیبای تیمسار هم برای ته دانسان آن شب گنجایش نداشت .

سالن کافه شهرداری در آنشب میان نور و نمت فرق بود .

برایچهرگان تهران مثل پروانه‌های بهاری در شب بیست و دوم اسفند ماه گل‌های رنگارنگ فروردین و اردیبهشت را باخودشان بآن سالن آورده بودند ، يك دریا پراز رنگ و يك دتیا پر از عطر .

خرمن خرمن گل و محرا صغرا سبزه و صفا ، سالن کافه در چشم مردم بصورت ساحت رؤیائی بهشت برین جلوه میکرد .

سالن بايك چنین اقیانوس عظیم از جوانی و جمال موج و تلاطم گبج کننده‌ای داشت بهار زودرس و جوانی بی حوصله اگر این زندگی تلخ را اگر در شهید مستی و بی پروائی فرو ببریم شما بگوئید . چکنیم . چه کسی طاقت دارد که این زندگی تلختر از زهرمار را بچشد و فریادش در نیاید .

يك کسی دیرتر آمده بودم . سوری همچون نشته‌ای که در بیابان عقب‌آب بگردد و ناگهانی يك چشه ذلال برسد دیوانه‌وار بست من دوید و باور کن داشت مرا میخورد داشت مرا میخورد .

سوری میدانست که من کار داشتم و گرنه بلانی بروز من می‌آورد که دوتا را هشت تا به بینم .

«تا سگوح می‌نواختند این رفیق دقش رؤیائی سوری بود .

نمیدانم خوابم یا بیدار . مستم یا هشیار . او در آغوش من مثل آرزو در قلب من ، مثل لذت در ذائقه من مثل خواب در چشمان من حالتی میان وجود و عدم دارد . نفس منطرش بسینه‌ام میخورد . ایسکه میگویند دهان آدم بوی شیر میدهد و است میگویند ؛ دهان قشنگ سوری بوی شیر میدهد .

این دهان از بس پاك و مقدس و بی گناه بود که نپرس ، چسته و گریخته با او حرف میزنم ولی بمن جواب میدهد زیرا در دریائی از مستی و مغسوری غرق است ، او زودتر از من خودش را باخته است .

رقص آرام تانگو ، این رقص خواب آور ، این رقص خیال انگیز من و سوری را به خواب و خیال فرو برده بود ، مانند تخته پاره ای که روی تلامطم دریا بلغزد . من و او روی امواج موزیک میرقصیدیم ناگهان موزیک ایستاد و سرتیپ برای ادای خیرمقدم و قبول تبریک و تقدیم تشکر یک سر و گردن از همه بلندتر ایستاد هر یو شادی و غوغای مردم تا چند لحظه پدیر سوری مجال صحبت کردن نمیداد . تیسار گفت از اینکه خویشاوندان و دوستان عزیزم دهوتم را قبول کردند و در این خرسندی که نصیب رفعت من و بهرام من شده شرکت جسته اند تشکر میکنم و پسر و عروس من بختیار داده اند که از قولشان این عرض تشکر را تجدید کنم .

تیسار سرفه ای کرد و گفت علاوه میخواهم از سعادت دیگری هم که بسراغ پسر و دختر دیگری آمده و نهال آرزو و عشقی وا به ثمر رسانیده است یاد کنم

گوش دادیم ببینیم باز چه خبر است :

— . . . دختر من سوری با رحیم . م . قماش . همیشه مردم من و سوری را هم همیشه انداخت .

همه فریاد شوق میکشیدند و ما هم فریاد می کشیدیم .

همه برای ماسه دست میزدند ولی ما نمیدانستیم برای چه کسی دست میزدیم .

سرتیپ رسا نامزدی مرا با دخترش پسر دم خیرداد و اضافه کرد که در گلپای

شاداب اردی بهشت ماه این عروسی صورت خواهد گرفت .

موزیک از نو به نو آمد ولی سوری گفت من اجازه گرفته ام که با تو بشانه بر گردم .
و عد گفت :

— پیابرویم . بیاز مردم دور بگیریم . دلم میخواهد که با تو تنها باشم .

خواستم از گوشه و کنار اتومبیلی بچک بیآورم ولی نگذاشت :

— حیف بست که آدم ر و بال این مهتاب ظریف را زیر چرخهای

تومبیل بکشد ؟

آه عمیق کشید و دوباره گفت :

— ای . ج . وانی . . این دوره بیوفسا امروز و فردا مارا ترک میکند و از

خود و از یوفالی خود جز چند شب مهتاب چیزی بجا نمی گذارد . شب

مهتاب آن گلایست که « وقتی گل رفت و گلستان شد خراب » بدرد

ما می خورد .

این شبهای مهتاب را دوست داشته باش پیراهن سوری هم در آشبها

هر يك مهتاب بود .

خیابان شکوهند شاهرخا در نورماه عطر بهارگران تاپیکران غرق بود .
انگار که من و دختره سایه در نورماه و عطر بهارشا میکنیم از خودم خبر ندارم و لوی
سوزی من در آن شب بصورت يك ياره مهتاب در آمده بود .

دوباره بازویش خیره شدم . این بازوهای گرم و روشن همان بازوی
کذایست که گفته بودم به لامپ های استوانه ای «فلورسانت» میسازد :

- کجای نگاه میکنی ؟ مگر نگفتم که بازوی من هم بازوی آدمیزاده است .
شاید خیلی قشنگ است که اینطور کیجت کرده راستی ؟

چشمان من پراز اشك شد . بیاد این یکسال دوره حرمان و هجران افتاده
بودم . سوزی سرنازینش را بسمت چپ برگردانید و قلله های برف آلود البرز را
بمن نشان داد . هنوز ارتفاعات کوه دماوند تا کمر و دامن سپید بودند .

- ببین . چه شکل ماهی دارد . چه بزرگ است . چه مجلل است تماشا کن
این جلال و جبروت وجود است که آدم را در برابرش بزانو در میآورد .
بیاد دوست عزیزم «علی مدارت» افتادم و گفتم :

روشن است امشب چون روز ز مهتاب همی ماه رویا بچین شب نزد خواب همی
کوه از دور يك کشتی سبیل مانند کافکنده لنگر در لجه سیماب همی
خوش آمد ، و خیلی تمجید کرد اما دل من بجاهای دیگر رفت . گفتم سوزی ،
تو دیگر نخواهی گذاشت که من پشت کارگاه نقاشی بنشینم
- چطور ؟

مثلا بدت بیاید که قلم بدست بگیرم و هیکل و ترکیب دختر دیگری را بر
روی تابلو ترسیم کنم .

- فکر نمیکنم که بدت بیاید .

- فکر میکنم که چندان خوشم نمی آید .

و بعد گفت هرگز نمیگذارم که جز خیال من بفز تو راه بیاید و هرگز اجازه
نمیدهم دست دیگری بقلب تو دراز شود .

سوزی گفت این «خودخواهی» نیست . این «توخواهی» است ، من ترا
میخواهم و نمیتوانم ترا بکس دیگری ببخشم ، تو روزنامه نیستی که اجازه بدهم
دست بدست بگردی . توقایی داری که من دوستش دارم و من این قلب محبوب
را که کانون عشق من است مانند حرم کعبه محترم می شمارم و سعی میکنم کلید این
خانه همیشه در مشت من باشد .

سوزی گفت من بکدختر قشنگ را می شناسم که اسس «شیطان» است .
این شیطان .

۲ - شیطان :

... بله اسمش شیطان است و این شیطان :
 در حاشیه خلوت و خاموش خیابان علامی سوری بدخت تنومندی تکیه داد
 و داستان شیطان را نیمه کاره فراموش کرد .
 دست او دردست من هر لحظه داغتر میشد و در سایه روشن شاخه های این
 درخت پشیمان سوری با طوفان شگرفی می درخشید .
 صدای ضربان منظم يك قلب را مثل قطره های بارانیکه تپه شب در داخل
 ناودانهای آهنین صدا میدهد می شنیدم اما نمیدانستم این صدای قلب من یا صدای
 قلب دوست . چه میدانم . از کجا قلب مادونقر بیه آهنگ نمی تپید .
 تگانی خورد و در آغوش من غرق شد احساس کردم بازوهای برهنه اش
 با آن گرمی و روشنائی بدیع بگردنم حلقه بست .
 دوشعله آتش از سینه ما زبانه کشید و پلپلهای ماریسید و بوسه را در دهان
 ما آب کرد و کیاب کرد و هر دو را مست و مغشور از آن دنیا بدر برد .
 من بارها مست شده بودم . مست غرق . مست شراب . مست کیاب های
 هنسی و لیکورهای فرانسه و ویسکی های انگلستان ولی این مستی حکایت دیگری
 داشت . این مستی نبود این محوشدن و غناشدن بود .
 سوری همچنانکه در آغوشم غرق بود لپش را از لبان من کند و سرش را روی
 شانه ام گذاشت .

... آه من ترا چقدر دوست دارم .

ای خوش به حال او که زمان داشت حرف بزید ولی من لال بودم .
 فردا که از رختخوابم بیرون می آمدم به آفتاب روح بخش روز بیست و دوم
 اسفند ماه گفتم :

ای آفتاب من از تو گرمترم ، از تو روشن ترم ، ای آفتاب اسفند ماه من
 از تو خوشبخت ترم .

یاق پروان

از این و آن می پرسد که « او کجاست »
 يك هفته است که تقی بدببال من میگردد و میخواهد مرا پیدا کند ،
 اما نمیتواند .

منهم مثل پروان از خودم می پرسم که رحیم کجاست .
 منهم همراه تقی عقب رحیم میگردم ، عقب خودم میگردم .
 نامزد بی گناه من از سر نوشت من خبر ندارد و میدانم این بلا از کدام آسمان

یرسر من فرود آمده است.

سوری از اروپا برگشت و زندگی مرا زیر و زیر کرد -
سوری آمد و قلبی را که تا یکسال بی صاحب گذاشته بود بسیار دیگر

پانخیا گرفت .

پالاخره از گوشه و کنار به پروین خبر دادند که دیگر از رحیم نیرس .
نامه پروین را با خونسردی باز کردم . میدانستم که چه میگوید و چه
میگوید و چه مینویسد ولی اینطور نبود . نامه پروین خیلی عمیق بود ؛
تو بگو که حرف خودم را از کجا شروع کنم ، تنها دختری بودم که بسا
ماجرای تو آشنا بودم . ترا و سوری ترا با هم و دور از هم میشناختم ؛ یعنی ترا
چندگاه و سوری را جداگانه و بعد عشق و چنونی را که نسبت باین دختر پری
پری پیدا کرده بودی ، ایشراهم میدانستم .

من بسوری توهین نمی کردم زیرا میترسم بدت بیاید ولی ترا سزاوار توهین
میشمارم زیرا نتوانستی برده های خیال را کنار بزنی و پا به صحنه حقیقت بگذاری ،
من ترا در نمایشگاه «آبادان» دیدم و این من بودم که ترا با درم نشان دادم .
احساسی که نسبت بتو در ضمیرم بیدار شده بود احساس عاشقانه نبود . دل
من بحال تو سوخته بود پیش خود گفتم دستی درازکنم و جانی را از گرداب غم
بیرون بیاورم .

مادرم موافق من می بود ، آنقدر عقب تو گشت و آنقدر سراغ ترا گرفت
تا آنروز که بچنگت آورد . تا آنروز که با هم تاهاار میخوردیم هنوز نسبت تو
مانند خواهری مهربان بودم ولی از آنروز احساس کرده ام که دوست دارم .

مادرم زن زرتگی است ، این تحولات را در چشمان من میدید و برای
اینکه مرا بمیزان هوش خود راهبری کند چسبه و کریبخنه بامن حرف میزد . مهر
من درباره تو روز افزون بود ولی این مهر باندازه وسعت و اعتدالی خود مهر هم
داشت ، مهرم از این بود که چرا نمیتوانی دختری بی مهر و نامهربان را فراموش
کنی رحیم از من ترنج اگر بحس حسادتت اعتراف کرده ام از من ترنج اگر دل من
از تو رنجیده بود ولی بگذار از تو برنجم بگذار بگویم که تو قلب حساس دختری را
به بیرحمی جلادهای قرون وسطایی چاک چاک کرده ای رحیم ؟

اگر نمیتوانستی دل از مهر آن دختر بی مهر برداری چرا بادل من
هد و پیمان بست ای .

تو از جان من چه میخواستی ؟ توجه جرات کردی که آغوش قبول به رویم
باز کنی ؟

من نیکویم که تو بمن وعده دنویند داده‌ای . نمی گویم که مرا اغوا کردی و گمراه کردی . تو بمن در باغ سبزی نشان نداده‌ای تا امروز از تو کله کنم ولی از تو کله میکنم که چرا نگذاشتی ، آرزوهای فشرده شده من همچنان در امواج خون فرق باشد و تا ابد رنگ نور و روی ترا ببیند .

رحیم . این سوری را که من میشناسم با تو وفا خواهد کرد این سوری اگر «صدحوری» هم باشد و ظبغه يك «زشت و فادار» را انجام نخواهد داد .

دختره ترا چند روزی بدنبال خود خواهد دوآیند و بعد .. و بعد که پسر صوی خودش را رام و راهوار کرد از کنار تو باغوش او خواهد افتاد و رحیم بدبخت مرا بطوفان غم خواهد سپرد . ای خاک عالم بر سر من که تو داری از پرتگاه زندگی فرومی آفتی .

رحیم . من باز هم بخاطر تو ناراحتم تو نمی فهمی . تو این غنچه خوش رنگ و خوشگل را نمی شناسی که چه عطر مسومی دارد . چه جور جان آدم را در جام زهر فرو میبرد .

رحیم من بخاطر تو تا ابد ناراحتم ولی تا ابد بخاطر تو تنها می مانم . روزی خواهد رسید که ویلان و سرگردان در بندر بگری و کوچه بکوچه بیفتی . آنوقت از آن شب واجب تر باغوش مهربانی محتاج خواهی بود که ترا از غمهای زمانه پناه بدهد . من آن آغوش را همیشه برای تو گرم نگاه خواهم داشت و بهنگام حادثه بروی تو خواهم گشود .

رحیم . من ماجرای نامزدی ترا با سوری شنیده‌ام و میدانم چنان امروز در آغوش شاهد و شکر غرق هستی که اگر سرابای ترا «چو هود بر آتش نهند» باك نداری ولی فردای تو غیر از امروز تست . سوزش امروز را در فردای تاریك خویش احساس خواهی کرد دلم میخواهد در نخستین لحظه که این سوزش چا سگداز را احساس کرده‌ای یگراست سراغ من بیای ، مرهم خاطر چریجه دار تو در دست من است .

من بیماری ترا ای بیمار عزیز دوا خواهم کرد .

رحیم یکماه دیگر شب عروسی تو فرا خواهد رسید من همه چیز را حساب کرده‌ام من تا همه جا بدنبال تو آمدم .

من پیش بینی میکنم که این سوری حتی با تو عروسی هم خواهد کرد ولی هرچه بلا و مصیبت دارد بعد از عروسی بروز تو خواهد آورد . تو خیر نداری که چه محنتها در پیش داری .

فراغوش نکن که پروین همیشه پتو تعلق دارد دست حمایت من همیشه

بموی تو دراز است و آغوش نسوازش من همیشه بانتظار تو گرم و گشوده خواهد بود .

رحیم من ! برای يك آینده نامعلوم خداحافظ تو . بیادتو پروین تو .

* * *

نامه پروین که خود دوسه صفحه کاغذ زعفرانی رنگ پیش نبود قلب مرا مانند طومار بهم پیچید . من نامه بدست . در دست این نامه سخت فشرده شدم بیاد سوری افتادم و بیاد پروین افتادم .

سوری بفرنگ رفته بود و مرا تنها گذاشته بود .

نامه های سفر کرده من پیش از آنچه مایه تسلای من باشد سوهان روح من بود . خشک بود . جدی بود . يك گله مهرآمیز و يك جمله مهرانگیز نداشت ناگهان بازوهای پروین مهربانتر از پالهای فرشته رحمت بروی من باز شد من بدکردم که دوباره فریب خوردم . بدکردم که از پروین گسستم و با سوری پیوستم ندایا . آیا چه وقت من بجزای این بدکاری های خود خواهم رسید .

آیا روزی که پروین از جان من انتقام می کشد چه روزی خواهد بود . بیاد روز انتقام و مکافات طبیعت پشتم لرزید هشت و پنج میزدم که دست و پایم را جمع کنم و مانند مرغ قوی بالی را که بدام افتاده باشد تاروپود دام را ازهم بگسلانم و تاخانه پروین عزیزم آزادانه بال و پر زنم . ناگهان دراناتق بهم خورد و سوری از در درآمد . دیگر چه بگویم که به تنها پروین و ته تنها یاد پروین بلکه وجود خودم را هم فراموش کردم .

نگاهی باین دو صفحه زعفران آلود انداخت و چشمان افسونکارش برآز اشک شد .

داستش این است که من نتوانستم برق اشک را در چشمان سوری به پیشم . این برای من میسر نبود که به بینم سوری گریه میکند .

دستم را دراز کردم که نامه را ازهم بندم ولی اودستم را گرفت . رحیم اینطور نیست .

گفتم ای روح من ، میدانم که اینطور نیست .

من از قلب مهربان تو اطمینان دارم . من اطمینان دارم که دیگر تسرکم نخواهی کرد .

لبهای سوری ازهم شکفته شد . ای خدا تمیدانم میخواست حرف بزند یا بخندد تا چند لحظه این دهان خوش ترکیب بهمین شکفتگی ماند و بعد گفت که

من این دختر را نمی‌شناسم تاچه رسد باینکه بدی از من پاو رسیده باشد ؟ آیا چه حمایتیست که سعی میکند آشیان عشق مرا بهم بریزد .
فریاد کشیدم .

هرگز ، هرگز ، هرگز دست هیچکس نمیتواند آشیان عشق ما را ویران کند . این جنایت از دست فلک جنایتکار هم بر نمی‌آید ، این نشدنیست ، این محال است .

مثل دیوانه‌ها او را که مایه آرامش قلب من و شاید قلب خودم بود به بر گرفتیم و از این دنیا بدر رفتیم .

حقیقت

نوروز آنسال بر من مبارک بوده چه میگویم ، مبارک بود . همه عمر من یک روز بود و آنهم نوروز آنسال بود .

چشم من در اول سال پاو افتاد . دل من بروی او باز شد . بجز آن گذشته‌ها ، بتلافی مافات در آغوش من افتاد ، من در آغوش او آتش گرفته بودم .
من که چیزی نداشتیم پاو هدیه کنم ولی او پن هدیه‌ها داد ، عشق او برای من گرامی‌ترین و گرابهاترین هدیه‌ها بود .

این « فال حافظ » هم هدیه اوست که هنوز مثل جان شیرین برای من عزیز است .

غزل‌های حافظ را روی کارتهای طلاکاری با زیباترین نستعلیق‌ها گراور کرده‌اند و بعد آنرا دسته کرده نوبی یک جعبه ظریف مقوایی مثل کارت ورق جا دادند و آنوقت دورش را با یک پاسب زرین بستند و گذاشتند که سوری من این تحفه قشنگ را بمن هدیه کند .

بر پشت این جعبه با خط دلتواز نوشت « برای اینکه فراموش نشوم » و خیال میکرد که ممکن است در زندگی من فراموش شود .

سوری ، من چطور میتوانم تو را فراموش کنم . این محال است که بر نقش زیبای تو در قلب من گرد فراموشی بنشیند . من و فراموشی تو . این صورت پذیر نیست .

خودش هم برای من فال گرفت و از قول حافظ گفت :

هر آنکه چاب اهل وفا نگهدارد

خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

اوه ، اینهم حرفیست از حرفها .

« اهل وفا » کجا هستید تا از ایشان « جانبداری » کنم و تا بیادش این

جانبداری از بلا این بیانم .

سوری راست میگفت . سوری من اهل وفا بود و جانب اهل وفادار هم نگاه داشته بود .

اوه . . دیگر پای من بر زمین عنق می گذاشت و سر من به آسمان ها افتخار می فروخت .

من رحیم نبودم من دیگر رحیم نبودم من يك بسرك نقاش نبودم كه مثل مردم این دنیا آرام بیایم و آرام بروم و خودم را موجودی از موجودات این دنیا بشمارم پادشاهان جهانگیر تاریخ ، قهرمانان نظام و سیاست در اعصار قرون . بیسارك و هیتلر و ناپلئون بناپارت و ژول سزار . آن شخصیت خوشدل و خوشبخت و مقرو و متکبر كو تا بیاید و بماند که امشب شب عروسی منست برابری کند .

سوری در پای شمع و آئینه نشست و پیمان هسری مرا امضاء کرد و ایمن منم که تا ابد با عشق ابدی خود خوشبخت خواهم ماند و این منم که آن «لقمه از حوصله پیش» را بدست خواهم آورد .

هرگز موجودی بزیبائی سوری در پیراهن عروسی ندیده بودم . من نمیدانم که نشئه و نشاط وصال بدختر همسایه ما چه جلوه و چه جلالی بخشیده بود که مرا مثل سحر شده ها در برابرش مات و مبهوت گذاشت .

دستش در دست من بود . من این دست فشك را مشتاقانه روی قلبم فشردم . یادم می آید که هر وقت با هم توی سالن تارياك سینما می نشستیم دست خود را مثل بچه ها . بگریبانم فرو میکرد و تا پایان فیلم انگشتان سوری بر قلبم فشرده میشد ، مثل اینکه ضربان قلبم را می شمرد .

میگفت " دوست دارم که طپش قلب ترا زیر پنبه هایم احساس کنم . دوست دارم این قلب بطنید و من آهنگ طپشش را بشنوم .

در آن شب دل دیوانه ام مثل مرغ سرکنده می طپید و سوری از این طپش بحرانی لذت میبرد .

شبی پروژ آمد که خوب بود آسمان در بچه صبح را بروی خودشید می بست و مرا با قمر آسوده می گذاشت . آنشب پروژ آمد و شبهای دیگر پس از پانزده روز . ساعت هشت یکروز من و سوری در فرودگاه مهر آباد بنام گردش ماه هتل پا به هواپیمای شرکت افرانس گذاشتیم .

من همچنان سرمست جام وصال بوده ام که ناگهان چشم بزمین افتاد و چشمم بچشمان اشک آلود پروین افتاد .

من نمیدانم که پروین ... آیا این دختر مهربان خود را پنهان کرده بود که

من ندیده بودمش یا من چنان مست بودم که چشم بینا نداشتم . نگاهش را بن دوخت
 و انگشتش را علامت بوسه و دایع روی لبان تیدارش گذاشت .
 در آسان ، بر بالای ابرها ، در این فضای بی انتها پال بیال سوری داده
 پرواز میکردم .

موتور هواپیما صدا میداد . چشم بسوری و گوشم تقریباً و غولهای زندگی بود .
 مردم حرف میزدند اما من و سوری خاموش بودیم .
 او بمن فکر میکرد و من .. من در فکر چه کسی فرودفته بودم
 هنوز خاطره و دایع پروین قلبم را میفشارد .

من حتی در چشمان خندان سوری هم اشک چشمان پروین را میدیدم .
 این پروین است که بازوهایش را بسمت من گشوده و دیدگان نومیدش
 در اشک حسرت غرق است .

می بینم که هنوز پروین بنوای من میدان فرودگاه را ترک نگفته و همچنان
 بسمت این هواپیما که دارد مرا بدنبال سوری میکشد آغوش گشوده است می بینم که
 دخترک چهره پریده و انگش را یادو کف دستش پوشانیده و از هیجانی که بیرحمانه
 بجان دردمندش افتاده می لرزید .

در شهر شور افکن پاریس بیش از سه شب نماندیم .
 این سه شب هم بغض من در پاریس گذشت و گرنه دل سوری میخواست
 که بگردد بسویس عزیزت کنیم .

سوری بمن گفت که میخواهم سوئیس را آنطور که خودم دیدم بتوانم نشان بدهم گفت
 که این سوئیس شامد یکسال تب و تاب ورنج و عذاب من بود و من میخواهم دست
 ترا بگیرم و وجود عزیز ترا بچشم و دل سوئیس بکشم . میخواهم فریاد کنم که این
 بود مایه اندوه من و اینست آنکس که چراغ امید من است .

ژنو ، این ژنو خیلی قشنگ است . این ژنو قلب دنیا است ژنو اگر دلبر و
 دلریا نبود روزگاری دلهای دنیا را در مشت پخود نگاه نمیداشت .
 ژنو . بهشت صلح . ژنو ، کانون عشق و اشتیاق و حمله کامیابی و وصال .
 ای ژنو نازنین .

در آن يك هفته که ما در «ژاردن» انگله» بسر میبردیم من هم لذت زندگانی را
 چشیدم و هم این ماهیت چشیدنی را دیدم .

سوری سطح داربای دریاچه «لمان» را بمن نشان داد و گفت این دل تست
 و من که اکنون در دل تو جا کردم بقدر این سوئیس خودم را خوشگل و بزرگ
 می بینم . من اگر بزرگ نبودم نمیتوانستم قلبی را که بوسعت و عمق این دریاست از عشق

خود و وجود خود لیریز کنیم.

سوری می گفت چه شبها که بیاد تو در کنار این دریا نشستم ، چه روزها که بهوئی تو دل من بر سطح آبی کون این لسان قشنگ شنا نیکرد .

به بین ، دامن نسیم بر روی این دریاچه چکار می کند . چه طناز و چه لوند است ، دامنش بر روی آب میکشد و بر روی آب يك دنیا چین و شکن می اندازد .

سوری گفت که پارسال من با این پیشانی چین نخورده دریاچه ایان بیاد تو حرف میزدم . ژنو را هم ترك گفتیم و به لوزان رفتیم و از لوزان هم بنا باصرار سوری رو به «مونترو» نهادیم .

سوری از «مونترو» خیلی تعریف میکرد .

سوری که یازبان انگلیسی شواتر و شیرینتر از انگلیسی صحبت می کرد از قول يك شاعر انگلیسی در تعریف «مونترو» شاعرانه داد سخن میداد .

حق با سوری من بود . این «مونترو» خیلی حکایت دارد و حق با آن شاعر انگلیسی بود که «مونترو» را کاملترین و کافی ترین مظاهر زیبایی طبیعت شمرده بود . من آفرینش را با قشنگترین جلوه های که دارد در قیافه قشنگ «مونترو» دیدم .

ای داد و پیداد . اگر این سوری می گذاشت من يك «مونترو» بناقم نقاشی بر روی کاغذ بوجود می آوردم و کاری میکردم که توهم در گوشه این «احمدآباد» از قاصد هزاران فرسك «مونترو»ی زیبا را به بینی .

نمای فواره ای که آب دریاچه ایان را با ارتفاع نود متر بهوا میبرد و آبشاری از ارتفاع نود متر بدل دریا میریخت چشم و دل را بیچاره کرده بود .

شبها آب این فواره غرق برق بود بی مضایقه میدیدی که یکستون طلائی به قطر این چنار بلندی نود متر بهوا افراشته شد و از يك چنین بلندی شگرف همانستون طلائی بطرف دریا سرازیر گردیده است .

خوشم که هنوز ماه عسل ما پایان نرسیده و آرزو دارم که هر من هم با این ماه عسل پایان پذیرد .

آخ . این دنیا چقدر قشنگ است . این دنیا چرا بدین دلفریبی و عشوه گری آفریده شده که آدمیزاده را در برابر جمال و جوانی خود بزانونی عبادت می اندازد . ولی سوری انگشتان نازنینش را توی موهای من فرو برد رویم را بطرف خودش برگردانید .

– تو فکر میکنی که چشم اندازه های طبیعت با تن تنها میتوانند دل بیراند و فکر میکنی که خودت هم به تمهائی میتوانی از نماشای این چشم اندازه ها لذت ببری

ولی اشتباه میکنی .

این منم که بتماشای توجان می نشستم . این منم که میگذازم آب دریاچه
لیان با تو حرف بزنم من یگانه می گویم که بروی تو بچندند . من سبزه ها یاد
میدهم که بشاطر تو برقصند ، من از نسیم های تند در بهاری خواهش میکنم که لب و
دهان تبار ترا از شهد و شکر لبریز کنند .

من تنها بودم و بتنهائی این دنیا را تماشا میکردم ولی دنیا در آن روز
مرده بود زندگی بامن صحبت نمیکرد . سوئیس بامن قهر بود .

هر کس که میگوید مرا تنها بگذاردند تا بتنهائی از سکوت طلیمت حفظ کنم
و کیف کنم خودش را گول میزند ، این دنیای متکبر و بی اعتنا یا جانهای تنها
آشتی ندارد . دنیا بتو ای رحیم بی کس من تا من نباشم اعتنا نمی کند .
میگویی نه ؟

گفتم ای روح من اینطور است ، اگر تو نباشی میخواهم دنیا نباشد و
اگر تو نبودی برای من طلوع خورشید و طراز شفق دریشانی افتخای «مونثرو»
رنگ و رویایی نداشتند اگر تو نبودی ..

زبانم بند آمد . اتومبیل گرم رنگی در کنار خیابان با ناله وحشت انگیزی
ترمز کرد . جوانی بلند قامت بفاصله بیست قدم من و سوری را در برق نگاه خیره
خود مرو برد سوری خودش را بمن فشارده و با آهنگ خفای گفت :
- کیانوش . کیانوش

آرام آرام بما نزدیک شد و بهین آرامی دست سوری را گرفت و بسمت
اتومبیل کشانید .

قدرت مبارزه ، قدرت دفاع . حتی قدرت فریاد زدن و گنگ خواستن هم
از من سلب شده بود . سوری هم خاموش بود . اتومبیل براه افتاد . دست فشنگ
سوری از لای شیشه بیرون آمد و آن دستمال سفید کوچک را که سال پیش سر کوچه
خودشان برای من در آورده بود درست همان دستمال را بنام وداع ابدی دوباره
تکان داد و بعد محو شد .

یکباره فریاد کشیدم . سوری . سوری من ، اما سوری رفته بود . بازوی
دختری از پشت سر در آغوشم کشید .

سرم بروی سینه زنی تکیه کرد . چشمام بچشان پروین افتاد :

- ای پروین .

گفت غصه نخور عزیزم . من ترا بناء میدهم اما من با تلاش شدیدی خودم را
از بغل پروین بیرون کشیدم و دنبال اتومبیلی که جان مرا با خودش میبرد پنا
بشتاب گذاشتم .

سرم گپیچ رفت و باید پیچید با مزد در فلان بدم . فریو نمره من «موتروچی آرام و بلرزه انداخت .

* * *

— رحیم ای سرعزیزم .

چشمام بروی مادرم باز شد یعنی چه اینجا که است . کجا و دم و پکجا آمدم؟ سوئیس کجا و ایران کجا پس چرا حالا در اتاق کنار خودم یای این کارگاه سر رزمین گذاشته ام . غره های ساعت روی هم افتاده و توی نمره ۱۲ ایستاده بوده . ساعت میگوید که حالا ظهر است . خواهرم دلعت با چشمان گریه کرده بروی من مات و معهوت نگاه میکند مادرم بر بالای سرم خم شد و گفت : رحیم ای پسر . مگر خوابیده بودی که خواب دیدی ؟ او چه خواب هولناک . چرا فریاد کشیدی ؟ سوری کیست ؟ رحیم سوری کیست ؟

وحشت زده از پای کارگاهم بلند شدم چشمم بآئینه روی کارگاه افتاد . دختر همسایه را دیدم که دم پنجره اطاعتش ایستاده و بآئینه اطاعت خیره می نگرد . تازه از مدرسه برگشته و هنوز روپوش اورمکی خودش را در نیاورده بود . نگاهش توی اتاق من و دهان خوش تر کیش برای مامان ماجرای امتحان را تعریف میکرد . از نمره عالی و تک نمره و قبولی و تجدیدی و این ترفها ، ایوای . پس عشق من کو ؟ پس زندگی من چه شده و چکاری شده که من از آن سر دنیا باین سر دنیا افتادم .

فریاد دم :

— مادر . سوری من کو من سوری خودم را میخواهم .

زن من . همسر من . چه کسی مرا از سوئیس باینجا آورده تادست مرا از دامن همسر عزیزم کوتاه کند من شکایت میکنم . من قتل میکنم . من جنایت می کنم .

چه حقی دارند که زن مردم را از کنارش میکشند . پس معنی قانون چیست؟ دلعت بطرف من دوید و بقلم کرد بلکه نگذارد از در بیرون بروم ولی زورش بن نرسید .

بسمت پله ها دویدم . دیگر نمیدانم چطور شد که چشمان خسته ام را در بیمارستان بروی دیوانگان گشودم آنجا بیمارستان بود . من دیگر دیوانه شده بودم رحیم آهی کشید و بدنبال ماجرای خود گفت . نه بخدا من دیوانه نبودم . جوان بودم و هنرمند بودم و عشقی آشفته و قلبی شیشه داشتم . دختر همسایه ام را میخواستم . او هم مرا میخواست دیدی که پس از يك هر ونج و ذلت و امید و

نومیدی بالاخره باهم هروسی کردیم . آخر این کیانوش چرا هسرم را از دستم
 ربود . چرا سوری مرا برد بمن بگو که از ظلم این پسره پیش چه کسی
 شکایت کنم .

دلم بحال رحیم سوخت . آهسته انگشتان داغ شده‌اش را فشردم و گفتم
 رحیم عزیزم .

اما رحیم نگذاشت حرف بزنم :

- گناه ازخود سوری بود . یادم می‌آید که بارضا و رغبت پسرعمویش تسلیم
 شد . نه داد کرد و نه فریاد کرد . بره شد و خودش را باختیار آن گرگه وحشی
 گذاشت . رفت که رفت . اما نیدانم چرا دوباره دستمالش را درآورد و بخاطر
 من تکان داد چرا با من وداع کرد . بگو حرف بزن . آیا سوری من
 گناهکار بود .

• • •

رحیم . این رحیم معصوم این هاش حساس در ساعت هشت صبح آن روز
 شکل دختر هسایه را توی آئینه‌ای که روی کار گاهش گذاشته بودند دیده بود و
 از آن ساعت تا ساعت ۱۲ یمنی چهار ساعت باین دختر فکر کرد . و در این فکر
 چهارساعته بقدر يك عمر عشق و عذاب و لذت و رنج کشید و دست آخر سر از
 جنون درآورد .

این فکر خسته کننده کارش را بچنون کشانید و من بیش و کم این سرگذشت
 را از «تقی» شنیده بودم .

در این هنگام که ازسوری گله میکرد ناگهان قهقهه خنده را سرداد :

- اوه شوخی کردم سوری مرا دوست میدارد این سوری منتت که چشم براه
 من ایسته و جز باه من باهمیچکس شام نیخورد .

سوری با من است اما باهم بدماوندنیا مدیم . گفتم رحیم جان پس زودباش
 برویم . می‌بینی که سوری پی تو میگردد . خوب نیست . خیلی دیراست .

دست بدست هم دادیم و آبادی قشنگ احمدآباد را که غرق سبز و غرق
 مهتاب بود ترك گفتیم .

در کنار جاده توی آن قهوه خانه کافه منش بانك نوشانوش می‌گساران
 هوس انگیزی داشت اما ما هوس نکرده بردیم .

از دور قصر قشنگ دلکش خواننده عزیز را دیدم و برحیم نشان دادم . قصر
 دلکش مثل یکدسته گل کافور در میان سبزی‌ها و کبودی‌ها و سایه‌های خیال انگیز
 شب موج فریبنده‌ای داشت .

رحیم فریادی از شوق کشید و گفت آخ این دلکش . همین دلکش که تصنیف های
دل انگیز میخواند . آخ +

و آنوقت خودش پاهتک دلکش این تصنیف را زمزمه کرد :

دیگر ز تو تمنا نکنم	- ز دوری تو پروا نکنم
هرچه جفا بکنی ،	بسا تو وفا نکنم
درده عشق تو با نزنم	با هم تو مدارا نکنم
سینه خود میر تیر بلا نکنم	

دگر زمن نیابواتری ز آء من نیای شروی

آوای رحیم بر از تب و تاب بود . مثل اینکه با سوری خودش حرف میزند .

سر کوچی مادرش از این و آن سراغ پرسید بوا به خود را میگرفت .

رحیم دستم را نشرد و گفت : تو که بهتر میدانی من چقدر سوری را دوست

دارم . این سوری محبوب چشم برآه من است و گرنه هرگز ترا در این شب

مهتاب تنها نمیگذاشتم . باید دیدار .

دوباره این آهنگ را از سر گرفت ،

دگر ز تو تمنا نکنم . . .

پایان

جواد فاضل

قسمتی از داستانهای شیرین و خواندنی که در گانوی معرفت بفروش میرسد

دختر همسایه بقلم آقای جواد فاضل

- محاکات تاریخی : بقلم آقای جواد فاضل شامل ۴ داستان و تقریباً ۳۰۰ دریا
 تبهاران : بقلم آقای جواد فاضل شامل ۲ داستان و تقریباً ۲۵۰
 ام آبی نامه : « ... حال يك كتاب ادبي بشمار میرود » ۱۲
 استانهای تاریخی : بقلم آقای ناصر نجمی شامل چند داستان تاریخی مهیج « ۱۲ »
 ایل خانم : بقلم کنت گوپینو ترجمه ایراندوست شامل چند ترکن ها « ۵ »
 آیه پوشان : بقلم آقای صنعتی زاده کرمانی سرگذشت ابومسلم خراسانی « ۴۰ »
 سینه های مهیج عشق : بقلم اسکندر درویشی ترجمه و سخن فارسی « ۵۰ »
 فتح اندلس : بقلم جرجی ذریه ترجمه و سخن فارسی « ۴۰ »
 حسن : بقلم آقای سیوانی يك كتاب انتقادی بسیار شیرین « ۲۵ »
 نهر دمکرات : « - حکیم الهی » « ۲۵ »
 مسفر من : ما کسیم گورکی ترجمه دریا يك كتاب اجتماعی دقیق و جالب « ۱۰ »
 آدم زیاده : « تورگنیف ترجمه عباس باقری « ۵۰ »
 اسرار نهضت جنوب : بقلم آقای نوری زاده ماجرای وقایع نهضت جنوب « ۴۰ »
 در فذل : ترجمه رضا مهید حسینی يك داستان جذاب « ۱۰ »
 خطا : بقلم رحمت مصطفوی داستان ادبی و خواندنی « ۲۰ »
 دوزخ : بقلم ژان پل سارتر ترجمه مصطفوی داستان يك نثر شناخته عالی « ۲۰ »
 جنگ گیزخان : بقلم و : یان ترجمه شامل يك كتاب تاریخی مهیج « ۳۵ »
 کاشف مایه تبسم : اشتقن تسوايک ترجمه مصطفوی « ۳۵ »
 سه استاد سخن : بقلم اشتقن تسوايک « ۳۰ »
 کتاب دوست من : بقلم آقای محمد شریفی « ۳۵ »
 بچه سرداهی : بقلم آقای محمد شریفی « ۳۵ »
 عشاق ناپل : بقلم الکساندر دوما ترجمه دکتر لطفعلی صورتگر « ۴۰ »
 اندیشه و گفتار تواستوی : بقلم آقای محمد باقر شیرازی « ۶۰ »
 زندانیان : بقلم ما کسیم گورکی ترجمه « مسعر » شامل چند داستان اجتماعی « ۲۰ »
 رهبران نای امریکا : ترجمه و نگارش رجحانی « ۱۵ »
 آخرین سالهای زندگی تسوايک ترجمه و نگارش جواد شیخ الاسلامی « ۴۰ »
 انیران : شامل سه داستان از صادق هدایت دکتر شین پرتو - بزرگ علوی « ۱۵ »
 تاثیر محیط در زن : اشتقن تسوايک ترجمه مصطفوی فرزانه يك اثر جذاب « ۳۰ »
 رنه : بقلم شاتو بریان ترجمه شجیه العلی و شقیال يك داستان ادبی بی نظیر « ۶۰ »
 فرتر و زنك : بقلم آقای حسن معرفت داستان مصور رنگی و شیرین « ۱۵ »
 مرغابی سیاه کوچولو : « ... » « ۱۰ »
 عشق و حجاب و تعلیم و اقتصاد محفوظ و مخصوص گانوی معرفت است « ۲۰ »
 دختر همسایه : « ... » « ۲۰ »
 فاحشه : « ... »
 هفت دریا : « ... »
 ای آرزوی من : « ... »

